

پژوهشی در شناخت عرفان ایرانی

جواد برومند سعید

زبان تصوف

صوفی‌ها با آن همه سازمان‌های سری و زیرزمینی و پیک‌های کار دیده و ارتباط‌های منظم که برای مبادله اطلاعات و اخبار و مقاصد سیاسی فراهم کرده بودند، سالیان دراز در پهنه پهنآوری از سرزمین ایران کار و فعالیت داشتند. هم‌آهنگ با این چنین سازمان و تشکیلات سری و مرموز اگر زبان رمزی و ویژه‌ای که نگاهبان اسرار آن‌ها باشد نمی‌داشتند هرگز نمی‌توانستند از آن همه مهلکه‌ها و تندبادهای حوادث جان سالم به‌در ببرند.

همین نیاز مبرم، صوفی‌ها را وادار به اختراع زبانی مرموز کرد. این زبان در آغاز برای مقاصد سیاسی و مبارزاتی و رد و بدل پیام‌ها و مشورت‌های سری بود. بعدها بدان زبان کتاب‌های نظم و نثر فراوان نوشتند. اما از این کتاب‌ها بدون راهنمایی استادخانقاهی نمی‌توان به‌درستی چیزی فهمید. آنچه ما از خود حدس می‌زنیم و با کمک واژه‌نامه‌های معمولی می‌فهمیم چیزی است که صوفی‌ها مکرراً آن فهمیدن‌ها را رد کرده‌اند.

گرچه صوفی‌ها خود گهگاه درباره اصطلاحات و واژگان زبان خود تعریف‌هایی به دست داده و لغت‌نامه‌هایی فراهم آورده‌اند. اما این تعریفات نیز آن‌طور که پیداست باز هم با همان الفاظ مبهم و عبارات صوفیانه بیان شده، و مردم غیر متخصص مفهوم روشنی از آن‌ها درک نمی‌کنند.

این خود احتمالاً یکی از رندی‌های صوفی‌هاست، زیرا با این تعریف‌هایی که به دست داده‌اند مردم را از آن کنجکاو و اشتیاق که موجب تلاش در راه کشف زبان آن‌ها شود منصرف کرده، و مردم را به این پندار انداختند که با همین واژه‌نامه‌ها و تعریف‌ها می‌توانند از نوشته‌ها و کتاب‌های آنان بهره‌مند شوند.

به‌رحال صوفی‌ها با زیرکی خاص مردم را در سرگردانی و خیالات ذهنی خودشان رها کردند، و اگر کسی هم یافت می‌شد که در جستجوی تصوف بود کورکورانه دست‌بر

۱. به‌عنوان نمونه تعریف زیر که درباره «قصود» بیان شده نقل می‌شود: «قصود معنی ارادت است به نیت صادقانه مقرون در نهوض، به نزد او حقیقتش نهوض اسرار است به نیت اشتیاق به مطالعه قدم.» شرح شطحیات ص ۶۲۳

پیل تصوف می‌مالید و از ظن خود یار او می‌شد، و به راز درون این سازمان مرموز پی نمی‌برد. و آنان خود با ظاهری بی‌خطر، در چهره‌گدایان و دیوانه‌ها ظاهر شده و رندانه مردم را و می‌داشتند تا فقط در ظاهر آن‌ها قضاوت کنند. مثلاً دربارهٔ حلال و حرام بودن سماع و رنگ و وصله‌های خرقه‌ها کتاب‌ها نوشته ولی از معنی و سرآن بی‌خبر بمانند، تا آن‌ها به آسودگی بتوانند در پناه این روپوش‌ها به مبارزات سری خویش ادامه بدهند. مردم به برداشت‌های ظاهری که از آن‌ها داشتند راضی بودند به تلاش دیگری دست نمی‌بازیدند، از این روی هرگز نتوانستند بفهمند این مردمان زیرک ساخر دگر چرا خود را به چنین ریختی در آورده، و در زیر این روپوش به چه کاری مشغولند؟

صوفی‌ها آن‌چنان خرقه‌های وصله‌داری می‌پوشیدند که گاهی وزن آن‌ها به ده من می‌رسید و مور و عقرب در آن‌ها لانه می‌کرد. این ظاهر ناخوش‌آیند را بدان جهت برای خود می‌ساختند که از چشم اغیار بیفتند و مردم کم‌ایشان بگیرند. تا آن رندان قلندر بتوانند با آسودگی خیال و دور از چشم ناچنسان روزگار به سرو سودای خویش بپردازند.^۲ صوفی‌ها در بسیاری از موارد ویرنامه‌های خود مردمی موفق بودند، اما سرانجام نتوانستند به کمال آرزوی دیرینهٔ خود رسیده و جامعهٔ عدل و مساوات را که همیشه در تکاپوی آن بودند برپای کنند.

گفتگو دربارهٔ «جامعهٔ عدل صوفیانه» را به جای خود خواهیم آورد. در این گفتار سخن ما دربارهٔ واژگان و اصطلاحات زبان صوفی‌هاست. زبانی که قرن‌ها در حفظ اسرار آنان نقشی حیاتی داشت، و امروز هم تا راز این زبان کشف نشود. هر نوع قضاوت و هواداری و دشمن‌داری آن‌ها بی‌بنیاد است.^۳

آثاری که هم‌اکنون در زمینهٔ تصوف در دست داریم از نظر یک تقسیم‌بندی کلی بر دو دسته هستند، یک دسته آثاری که خود صوفی‌ها نوشته‌اند این آثار کاملاً مرموز و

۱. «[جنید را] پرسیدند از ذات تصوف. گفت: بر تو باد که ظاهرش بگیری و سر از ذاتش نپرسی که ستم کردن بروی بوده.»
تذکرهٔ الاولیاء. ج ۲، ص ۲۴
۲. «ایشان عروس احوال را در پردهٔ ملامت از اهل سلامت بپوشند و ستر بر مقامات خویش. صدهزار حدیث ناخوش از ناچنسان بنیوشند... برای رضای دوست روسپاهی دو جهان گزینند تا از چشم اغیار درافتند.»
شرح شطحیات ص ۳۳۲
۳. «رمز را نمی‌توان رد کرد. زیرا رد کردن رمز وابسته به فهم مطلب است. و مطلب مقصود در باطن رمز و نامفهوم است. آنچه که مفهوم است ظاهر رمز است، که منظور و مراد انسان آن ظاهر نیست. هر کس رمز را رد کند ظاهر را که مورد نظر نیست رد کرده است. مقاصد مورد نظر را رد کرده است.»
حکمة الاشراف ص ۱۸

مفهوم آن‌ها نامعلوم است، فهم مطالب آن آثار وابستگی کامل به درک زبان آن‌ها دارد مانند: شرح شطحیات، عبر العاشقین، نامه‌های عین القضاة، مکاتبات خواجه احمد غزالی، مثنوی مولوی، اشعار حافظ و... دسته دوم آثاری که هواداران تصوف یعنی آن‌ها که از دور دستی بر آتش داشتند. درباره این جنبش نوشته‌اند. این کتاب‌ها زبانشان قابل فهم است، از آن راز و رمزها چیزی در آن‌ها نیست. اما در عوض این دسته کتاب‌ها نمی‌توانند مارا به هدف سری و چند و چون تصوف رهبری کنند از این دسته هستند: کشف المحجوب، مصباح الهدایه، اللمع، التعرف شرح تعرف، رساله تشریبه و...

به‌ر روی در آثاری که هم‌اکنون برجای مانده است اشاره‌هایی یافت می‌شود که از روی آن‌ها می‌توان به‌جدا بودن زبان صوفی‌ها از زبان مردم عادی پی برد. بعضی از این اشاره‌ها در مباحث الفاظ و اصطلاحات صوفیه بیان شده. و برخی دیگر را به‌طور پراکنده و در ضمن مباحث گوناگون می‌توان ملاحظه کرد.

گذشته از این دوگونه اشارات شواهد دیگری در دست است که از روی آن‌ها می‌توان در شناسائی و ساختمان زبان تصوف به آگاهی‌هایی دست‌رسی حاصل کرد. الف- اشارات دسته اول که از صراحت بیشتری برخوردارند اما اطلاعی از نقش و کارکرد زبان در آن‌ها نیست:

«از بدیهیات است که هر گروهی از علما و اژه‌هائی دارند که مورد استفاده آن‌هاست و مقاصد خود را بدان بیان می‌کنند و این یا به‌منظور فهم بهتر یا سهل کردن آن علم است. این طایفه هم واژه‌هائی دارند که میان خود به‌کار می‌برند که بر دیگران پوشیده‌است، تا مبدا اسرار آن‌ها در میان غیر اهلس شیوع پیدا کند.» رساله تشریبه، ص ۳۱

«هر گروهی را اصطلاحی است که در میان آن گروه مورد اتفاق است و هر کسی اصطلاحات هر طایفه را نمی‌داند مگر این که به راه آنان رود... هم‌چنین صوفیه را اصطلاحاتی که میان آنان رایج است، و معنی آن‌ها را غیر صوفیان نمی‌دانند.» دفاعیات عین القضاة، ص ۴۵

«صوفیان دارای آدابی مخصوص و اصطلاحاتی خاص در محاوره می‌باشند که در میان خود ایشان متداول است... این است که صوفیان به‌این نوع دانش اختصاص یافته‌اند که برای غیر ایشان از اهل شریعت کلامی در آن یافت نمی‌شود و جز در میان خود آنان متداول نیست، و دیگر پیران شریعت از سخنان و اصطلاحات ایشان آگاه نیستند.»

این‌خلدون ج ۲، ص ۹۷۱

«بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند: چه بوده است شما صوفیان را که «الفاظی»

اشتیاق کرده‌اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترك کرده‌اید؟ این از دو بیرون نیست. یا تمویه می‌کنید، و حق را تمویه به کار نیاید! پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌کردید سخن را بر مردمان! این عطا گفت: از بهر آن کردیم که ما را بدین عزت بود از آن که این عمل بر ما عزیز بود. نخواستیم که به جز این طایفه آن را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل به کار داریم. لفظی خاص پیدا کردیم.» تذکرة الاولیا، ج ۲، ص ۵۹.

«اهل هر صنعتی را و ارباب هر معاملتی را با یکدیگر اندر جریان اسرار خود عبارات است و کلمات کی به جز ایشان معنی آن ندانند و مراد وضع عبارات دو چیز باشد، یکی حسن تفهیم و تسهیل غوامض را، به فهم مرید نزدیک تر باشد، و دیگر کتمان سر را از کسانی که اهل آن علم نباشند و دلایل آن واضح است. چنان که اهل لغت مخصوص اند به عبارات موضوع خود... و این طایفه را نیز الفاظ موضوع است در کمون و اظهار سخن خود را تا اندر طریقت خود بدان تصرف کنند و آن را که خواهند باز نمایند. و از آنک خواهند بیوشانند.» کشف المحجوب، ص ۴۷۹-۴۸۰.

«واجب نمود رمزی و شطیه‌ای از معانی الفاظی که عزیزان و اهل دل در اشعار و ابیات گفته‌اند، شرح کردن. اگر چند اصحاب وجدان را به کار نمی‌آید جهت آنکه ارباب وجدان به قدر مراتب و حدس خود معانی را فهم کنند، نه به حسب مقصود شاعر. لکن مقصود تا مبتدیان بدانند که از این الفاظ مراد آن معنی نیست که اهل ظاهر می‌شنوند و می‌دانند خلاف مستعملات ایشان چیزی دیگر هست.» اوراد الاحباب، ص ۲۳۹.

«طایفه‌ای دوستان که طالب علم توحید بودند و محب قدم تحقیق و تجرید و از «الفاظ» ائمه این طایفه ایشان را بردالیقین حاصل نمی‌شود و از کتب ایشان و فهم عبارت آن قاصر بودند، از این فقیر التماس کردند که رساله‌ای که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازم.» دیوان شمس مغربی، ص ۲۹۶.

«این حروف مشتمل بر فصولی چند که به معانی عشق تعلق دارد. اگر چه حدیث عشق در حروف و در کلمه ننگجد. زیرا که آن معانی ابکار است که دست حروف به دامن خدر آن ابکار نرسد... و لیکن عبارت در این حدیث عشق اشارت به معانی متفاوت نکره بود و آن نکره در حق کسی بود که ذوقش نبود. و ازین دو اصل شکافد: یکی اشارت عبارت و یکی عبارت اشارت و بدل حروف حدود الیف بود. اما جز به بصیرت باطن نتوان دید و اگر در جمله این فصول چیزی رود که آن مفهوم نگردد از این معانی بود.» سوانح غزالی، ص ۱۵۴.

ب- شواهد دسته دوم، اشاره گونه و به طور اجمال جدائی زبان صوفی‌ها را از زبان

مردم معمولی یادآور شده‌اند این اشارات به‌طور پراکنده در بعضی کتاب‌های صوفیانه دیده می‌شوند و معمولاً جای معینی و فصل خاصی برای آن‌ها وجود ندارد.

ما را جز ازین زفان زفانی دگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
قلاشی و مفلسی است سرمایه مسا
قرائسی و زاهدی جهانی دگر است کاشف‌الاسرار ص ۵۸

آن لعل گران بها ز کان دگر است آن در یگانه را نشان دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست افسانه عشق را زبان دگر است
نزهة الارواح ص ۵۸

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

عشق غریب است و زبانش غریب همچو غریب عربی در عجم
«مولانا»

«گویندگان حق ترجمانان غیب‌اند بر چهار زبان: عبارت و بیان و اشارات و کشف. علم چهار. زبان چهار. عبارت شریعت راست و بیان حکمت راست و اشارات حقیقت راست و کشف، محبت راست.»
طبقات الصوفیه، ص ۱۶۶

«وی را [ابن عطاء] سخن است نیکو و زبان فصیح در فهم قرآن و کتب دارد بسیار. فهم قرآن بر زبان صوفیان تفسیر قرآن از اول تا آخر بر زبان اشارت.»
طبقات الصوفیه، ص ۲۹۵.

«اورا [ابوسعید خرازی] لسان التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که در این امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که اورا درین علم. اورا چهار صد کتاب تصنیف است.»
تذکره الاولیاء، ج ۲، ص ۳۴.

«سخن او [دقاق] در آخر چنان شد که کسی فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت. لاجرم به مجلس او مردم اندک آمدندی. چنان که هنده، هیچ‌کس زیادت نبود. چنان که پیرهری می‌گوید: که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد، مجلس او از خلق خالی شد.»
تذکره الاولیاء، ج ۲، ص ۱۶۷.

«پرسید: تصوف چیست؟ گفت: [حلاج] چون محو شدی به جانی رسی که محو و

اثبات نماند. گفت: که عبارت کن ازین سخن ما را. گفت: طوامس و روامس، لاهوتی است. گفتند: بیان کن که مازبان قوم ندانیم. گفت: این را عبارت نیست.

شرح شطحیات، ص ۴۱۶.

«[حلاج] به دوستی چنین نوشته بود که: «من الرحمن الرحیم الی فلان بن فلان» گفتند: این خط تو نیست؟ گفت: خط من است گفتند: بدین سخن دعوی ربوبیت می کنی؟ گفت: نه، ولیکن عین جمع است و نشانه الا صوفیان.» شرح شطحیات، ص ۴۳۰.

«صریح گفتم پیش ایشان که سخن من به فهم ایشان نمی رسد. تو بگو مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم. آن اصل را می گویم. برایشان سخت مشکل می آید.» مقالات شمس تبریزی، ص ۱۲۸.

این نه شعر است این که اسرار دل است نیک می دانند این را عارفان
می شنیدم صبح در سخن چمن سر توحید از زبان بلبلان
گر نمی دانی ز علم من لادن زاهد، اسرار کوهی را بخوان
بابا کوهی، ص ۹۰

جان هر زنده دلی زنده بجان دگر است سخن اهل حقیقت ز زبانی دگر است
خواجوی کرمانی

علت این که صوفی ها زبان خود را از زبان مردم معمولی جدا کرده اند دلایلی دارند که خود آن ها دلایل جدا زبانی را چنین بیان می کنند:

۱- زبان متداول برای آن ها تنگ بود، زیرا هر ایدئولوژی یا علم و عقیده ای دارای واژه های خاص خود می باشد، از واژه های رایج یک دین برای باورهای دین دیگر کمتر می توان استفاده کرد. مثلاً در دین زردشتی واژه هایی از قبیل «برشنوم» «برسم» «باژ» و... وجود دارد که در دین دیگری از این مفاهیم خبری نیست، در اسلام نیز واژه هایی از قبیل «حج» «زکوة» «خمس» و... دیده می شود که مخصوص همین دین است. عرفان نیز به اصطلاحاتی نیازمند است که عقاید ویژه خود را بیان کند، ازین روی آن ها به همان واژه های متداول زبان عمومی معنی جدیدی داده و واژگان قدیم را با معنی جدید به کار برده و آن معنی را از مردم پنهان می داشتند. از این جهت در الفاظ و واژه ها با مردم اختلافی نداشتند. اختلاف آن ها در معنی بود.

شنیدم از سخن خیزی صبا می که دار نداهل هر علم اصطلاحی
خلاف افتد در الفاظ زبانی؟ نه! باشد اختلاف اندر معانی
اگر چه در لغت ماهر بود مرد بپاید کوششی در مصطلح کرد

پنج گنج ص ۳۲۳

«می پرسد دنیا چه باشد؟ می گوید: غیر از آخرت. می گوید آخرت چه باشد؟

می گوید فردا. می گوید فردا چه باشد؟ عبارت سخت تنگ است. زبان تنگ است. این همه مجاهدت‌ها از بهر آن است که تا از زبان برهند که تنگ است.»

مقالات شمس، ص ۵۳

تنگ آمد لفظ ومعنی بس‌پر است	آن دو اشتر نیست يك اشتر است
زان پیه‌بر گفت: قدکل اللسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
دفتر دوم ص ۱۴۳	

۲- بهانه دیگر صوفی‌ها این بود که نا محرمان از اسرار آن‌ها آگاه نگردند. چه در آن صورت به اتهام کفر و زندقه به سرنوشتی شوم دچار می‌گردیدند و جنبش آن‌ها نیز نابود می‌شد. از این روی برای رهایی از خطر مرگ و شکنجه و نفی بلد و دیگر آزارها مجبور بودند زبان خود را از مردم معمولی بپوشانند. این منظور منحصر آ در صورتی میسر می‌شد که برای خود زبانی بسازند که مرموز باشد، و نااهل هر قدر هم که به ظاهر عبارت خود را بپوشانند از آن بویی نبرد. به طوری که می‌بینیم در این هدف صوفی‌ها مردمی موفق بودند.

چند حرفی از وفا واگفتمی	گر نبودی زحمت نامحرمی
حرف می‌رانیم ما بیرون پوست	چون جهان پر شهت و اشکال جوست
دفتر پنجم، ص ۱۰۷.	

آن سخن که نیست ناقص زان سراسر است	این سخن هم ناقص است و ابتر است
ورنگویسم هیچ ازان، ایوای تو!	گر بگویم زان بلغزد پسای تو
بر همان صورت بچسبی ای فتی	ور بگویم در مثال صورتی
در بهسازی و ندیدستی تموز	نی، نگویم زان که تو خامی هنوز
دفتر سوم، ص ۶۵	

«اگر در اثناء غلبات حالت و گرمی مجلس او امثال کلماتی که فهم عوام بدان نرسد و بیان آن بر وی چنانکه عقول ایشان را شاید متعذر بود، احتراز کند.»

مجموعه سخنرانی‌ها و مقاله‌ها درباره فلسفه و عرفان، ص ۱۷۴

خدا را زین معما پرده بردار	سخن سربسته گفتی با حریفان
به لفظ اندک و «معنی» بسیار	بیا و حال اهل درد بشنو
حدیث جان مگو با نقش دیوار	به مستوران مگو اسرار مستی

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند «حافظ»

«اگر با تو سخن گفته نیاید از آن مرم و مگریز که از ورای صورت با من سخن می‌گویند از سر طریق، زیرا جمعیت اغیار است. هم بیرون هم اندرون.»

مقالات شمس، ص ۳۵

«گفتند مدرسه نیایی؟ گفتم من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم آن‌را شاید بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم بیخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند.»

«اسرار اولیاء حق را ندانند رساله ایشان مطالعه می‌کنند، هر کسی خیالی می‌انگیزند. گوینده آن سخن را متهم می‌کنند. خود را هرگز متهم نکنند و نگویند که: این کفر و خطا در آن سخن نیست. در جهل و خیال اندیشی ماست.»

مقالات شمس، ص ۳۲۶

«در کفر مزه باشد. از مسلمان هیچ نشان در راه مسلمانی نیایی. از ملحدی راه مسلمانی یایی. آنچه گفت نهایت مطلوب طالب است، از آن عالی‌تر می‌بایست گفتن الا برنمط ما واقف نیستند، سرگشته شوند.»

مقالات شمس، ص ۳۳۶

«ابوسعید خراز که قمرالصوفیه کنیت اوست. تصنیفی کرده بود و آن‌را «کتاب‌السر» خوانده علما معنی آن ندانستند و به کفر بدو گواهی دادند.»

شرح شطحیات ص ۳۲

«زبان سکر نزد ایشان راه ندارد که از بواطن تشابهات محمول نمایند و این زبان صوفیان مست راست که در رویت مشکلات غیب افتاده‌اند. چون از آن اشارت کنند علما قیامت کنند نفیر برآورند.»

شرح شطحیات ص ۵۶

«بازیچه اختلاف عبارات نشوی. چه اگر مردگان برانگیخته شوند و در عرصه الهی حاضر شوند احتمال دارد از هر هزار نفر ۹۹۹ نفرشان کشته عباراتند و مذبح شمشیرهای اشاراتند. خونشان به گردن خودشان است. از معانی نا آگاه بودند و مبانی را تباه کردند.»

سه رساله از شیخ اشراق ص ۸۲

ساختمان زبان تصوف

با وجود شواهدی که در بالا یاد کردیم و دلایلی که صوفی‌ها بر ضرورت داشتن زبانی جدا از زبان مردم ارائه می‌کنند نمی‌توان منکر زبان خاص آن‌ها شد. در این صورت توصیف‌کارکرد و چگونگی آن زبان را باید مورد بررسی بیشتری قرار بدهیم.

از قراری که دانشمندان زبان‌شناس گفته‌اند: زبان از تعدادی نشانه‌های رمزی و قراردادی تشکیل شده و افراد با آموختن این رمزها می‌توانند باهم ارتباط برقرار کرده و به افکار و اندیشه‌های یکدیگر دسترسی پیدا کنند. کسانی که رمزهای قراردادی زبان گروهی یا ملتی را نمی‌دانند هرگز نمی‌توانند عقاید و فرهنگ و دیگر ویژگی‌های آن ملت

را بشناسند. در این صورت می‌بینیم هر زبانی که وجود داشته باشد اگر کسی به مفاهیم و قراردادهای آن آگاه نباشد به‌خودی خود برای او رمز است.

صوفی‌ها با توجه به همین مطلب و بنا به ضرورت زمانه برای خود زبانی اختراع کرده و بدان وسیله عقاید و جهان‌بینی خود را نوشته و به دیگران می‌آموختند، و کسی به‌طور جدی از راز آن‌ها سر در نمی‌آورد.

به‌طور کلی اطلاعاتی که دربارهٔ زبان صوفی‌ها، ساختمان و آموزش آن در دست داریم به‌قرار زیر می‌توان دسته‌بندی کرد:

۱- زبان تصوف را جز صوفی‌های مورد اطمینان کسی نمی‌دانسته است. اگر شخص غیر صوفی ادعای فهمیدن سخنان صوفیانه را می‌کرده همه می‌دانستند که تکلف می‌کند. و از خود قیاساتی می‌کند! لحن مرغان را می‌توان تقلید کرد، اما از معنی و سر آن نمی‌توان باخبر شد. آن‌ها که درس زبان صوفیانه را نخوانده‌اند گروهی بی‌حیا هستند که نکتهٔ عارفان و حرف درویشان را به‌خود بسته اما از راز آن‌ها بی‌خبرند. زیرا زبان صوفی‌ها در کنایت است و ابهام و رمز و غلط‌افکن دارد. چیزی نیست که از پیش خود بتوان آن‌را فهمید.

می‌شمرد آن، بد صفیری چون صدا	خویش را هم لحن مرغان خدا
بر صفیر مرغ کی واقف شوی	لحن مرغان را اگر و اصف شوی
تو چه دانی کو چه دارد باگلی	گر پیام‌وزی صفیر بلبل‌ی
چون ز لب جنبان گمان‌های کران	وربدانی باشد آن هم از گمان

دفتر اول ص ۱۸۷

ظاهرش را یسادیگری چون سبق	چون صفیری بشنوی از مرغ حق
مرخیال محض را ذاتی کنی	وانگهی از خود قیاساتی کنی
که نباشد زان خبر غفال را	اصطلاحاتی است مراب‌دال را
صد قیاس و صد هوس افروختی	منطق‌الطیری به صوت آموختی
تو به پندار اصابت گشته مست	همچو آن رنجور، دل‌ها از تو خست

دفتر اول ص ۱۹۰

بانگ بازان سپید آموختند	ورنه این زاغان دغل افروختند
راز هدهد کو، و پیغام سیا	بانگ هدهد گر پیام‌سوزد قضا
تاج شاهان را ز تاج هدهدان	بانگ پررسته ز پر بسته بدان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان	حرف درویشان و نکته عارفان

دفتر چهارم ص ۸۲

یا تو پنداری که حرف مثنوی
یا کلام حکمت و سر نمان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها

چون بخوانی رایگانش بشنوی
اندر آید سهل در گوش کمان
پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها

دفتر چهارم ص ۱۶۵

سبق بی چون و چگونه «معنوی»
گر ندیدی این بود از فهم پست
چون ز فهم این عجایب کسودنی

سابق و مسبوق دیدی بی دویی
گر عقول خلق از آن کان یک جواست
گر بلی گویی، تکلف می کنی

دفتر چهارم ص ۱۷۸

صوتکی بشنیده گشته ترجمان
گفت را آموخت زان مرد هنر
هم صفیر مرغ آموزند خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند

بی خبر چون طوطی از گفت زبان
لیک از معنی و سرش بسی خبر
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
جز سلیمان قران خوش نظر
منبر و محفل بدو افروختند

دفتر پنجم ص ۷۳

بهر جان خویش جو زیشان صلاح

هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

دفتر ششم ص ۱۷۴

«شیخ بایزید در سخن آمد. احمد گفت: ای شیخ فروتر آی که سخن تو فهم نمی-
کنیم. فروتر آمد. هم چنین می گفت تا هفت بار. آن گاه سخن بایزید فهم کردند.»
تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۱۴۱

چو از هر صورتی نتوان شد آگاه
جوابش داد کاین صورت خیال است
درین خانه کاین صورت نگارند

تصور چیست انسان را درین راه
ولی افکار این معنی محال است
ز عین «معنی» آگاهی ندارند

گل و نوروز ص ۲۵۲

۲- زبان صوفی‌ها را مانند هر زبان مستقل دیگر نباید آموخت. معنی قراردادی
الفاظ را فقط باید در محضر استاد یاد گرفت زیرا دانستن زبان صوفی‌ها به منزله دست-
یابی به یکی از رازهای بزرگ آنهاست. جز این راهی وجود ندارد هرچقدر که در لغت-
دانی کسی مهارت داشته باشد نمی‌تواند معانی مورد نظر آنان را بفهمد. حدس و قیاس
به فهم رازهای آنها هیچ کمکی نمی‌کند. معنی متداول و مورد شناخت عمومی الفاظ را
هرچقدر ضعیف و شدت ببخشند نمی‌توان از این راه به معنی مطلوب دست یافت، تنها راه

آنست که مرغان (= صوفیان) زبان را از سلیمان^۱ (= پیر) بیاموزند. زبان را فقط به مریدانی می‌آموختند که از هر حیث شایستگی خود را نشان داده و مورد اطمینان پیر راهبر باشند:

«درین گلشن هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغ به زبان دیگر برآید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلاق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد. پس طالب قابل را که داعیه طلبش دامنگیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل حیرتی داشته باشد، دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است... علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیات است، و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب برحالات و مقامات این جماعت نمی‌گردد. چون معانی مستفاد از لفظ می‌شود. گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل این حالات گردد و از کمالات اولیا بهره‌مند شود و مقصود آفرینش حاصل کند.» شرح گلشن راز ص ۳۵

«... آنچه او بفرماید آن کند و سخن شیخ را در بدایت کار تاویل نکند. بر ظاهر سخن رود تا آن گاه که حال او ترقی کند و به فهم اشارت رسد. آن گاه باب تاویل و دریافت اشارات بر وی مفتوح شود.» اوراد الاحباب ص ۷۷

«... بعد از این استاد مرشدی یا مرشد استادی نباید تا ادوات آن بدو نماید و به موارد مصادر درآید، چنگ در شعب ثلاث و منشعب زند و در تصحیح تقاسیم معتدل و صحیح روزگاری صرف کند و در تحت کنوز رموز سالم و مهموز رنجش مضاعف شود... آن‌ها که تازیانه تأدیب ادیب نخورده باشند به گرد ایشان کجا در رسند. پس صواب آنست که مایده فایده را عام نهیم باقی درر لطایف را به زبان دری تمام کنیم.

با یار نواز غم کهن باید گفت
با او به زبان او سخن باید گفت
لا تفعل و افعل نکند چندان سود
چون باعجمی کن و مکن باید گفت
«دو رساله عرفانی در عشق ص ۱۱۰»

کی برد از عشق ما شخصی نصیب
تا زبان ما نداند هر کسی
و آنکه شد در عشق با ما هم زبان
که به هر حرفی شود ما را رقیب
حرف گیرد بر زبان ما بسی
بهر حرف مساننار آورد جان

۱. منظور از سلیمان در آثار صوفیه پیر و راهبر است.

نام خود کرده سلیمان نبی
در گذراز صورت و از نام و چیز
روی پوشی می‌کنند بر هر غیبی
از لقب وز نام در «معنی» گریز
دفتر چهارم ص ۶۲

هرچه قومی در زبان آورده‌اند
اصطلاح صوفیان عشق دوست

اصطلاحی در میان آورده‌اند
هرچه هست از عشق و از اسرار اوست

دیوان شاه داعی ج ۱ ص ۲۴۵

«اگر عاشقی برو آیتش فهم کن و بهروایتش وهم مکن این اصول را ارباب وصول
دانند. از باب و فصول مجو...»

کسی شد محرم این منطق الطیر

که مرغ او ازین تلقین زبان یانت

نزهت الارواح ص ۸۳ و ۱۷۴

«در ملك کسی زبان ملکوت نداند. اگر زبان جبروتی نباشد. اگر خواهی مثالش
بشنو! عجمی زبان عربی فهم نکند، الابه واسطه ترجمانی که هم عربیت داند وهم عجمیت.»
تمهیدات عین القضاة ص ۱۴۳

«شاگرد نوکار را استاد چون خواهد که در کار آرد. حرفی بنویسد، پس انگشت او
بگیرد و بر سر آن حرف نهد، اگرچه از راه معنی کاتب استاد مکتب بود. اما در عالم
صورت انگشت شاگرد بر حرف بود ای برادر! هر کس و ناکس انگشت بر حرف عاشق کار
افتاده دل به پاد داده نهد در عالم صورت. اما چون به عالم معنی رسد بداند که آن حرف
به معشوق مضاف بوده است.»
لوايح عين القضاة ص ۹

منطق الطیر آن خاقانی صداست

منطق الطیر سلیمانسی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغانرا همی

چون ندیدی مر سلیمان را دمی

دفتر دوم ص ۱۷۸

اصطلاحهای میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
چون سلیمان از خدا بشاش بود
آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام آن در نامها مکتوم کرد
محرمان رازان خبر بد که چه گفت

داشتند از بهر ایراد خبر
طمطراق سروری افر و ختند
منطق الطیری ز علمناش بود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرمان را سر آن معلوم کرد
که مخالف با موافق گشت جفت

دفتر ششم ص ۱۸۴

ابجد عشق هر که خواند نخست
چون دلت تخته را فرو شوید
در ره دوست پا ز سر کرده
خون ز کتاب دهر جیفه شده

زانچه آموخت لوح ذهن بشست
با تو این راز خود دلت گوید
ابجد عشق را ز بر کرده
بر سریر صفا خلیفه شده

زان میانش بخلوتی بنشانند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد

کاندر آن لوح سرعشق بخواند
از می «مهر» مست حضرت شد
عشاق نامه عراقی ص ۳۴۳ و ص ۳۴۶

همچو طفلان به مکتب عشق

ابجد عشق را بیاموزیم
عشاق نامه عراقی ص ۳۵۸

بنات نعلش را در چرخ بستم
فرو خواندم برو درس الهی
چو جام «معانی» در کشیدم

شدم با قطب و در خلوت نشستم
بدانستم زبان مرغ و ماهی
ز ملک جم علم برتر کشیدم
گل و نوروز ص ۲۶۶

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت
دل چو از پیر خرد نقل «معانی» می کرد
عشق می گفت بشرح آنچه برو مشکل بود
آن روز بر دلم در «معنی» گشوده شد
کز ساکنان در گه پیر مغان شدم
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقمش بروی دل در «معنی» فراز کرد
مرا تا عشقی تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

حافظ

۳- صوفی‌ها در ساختن زبان خویش الفاظ جدیدی با شکل و صورتی خاص
نساختند، بلکه برای بعضی از واژه‌های موجود و مستعمل زبان معانی تازه‌ای وضع
کرده و میان خود رواج دادند، و سر این معانی تازه را از مردم معمولی که در سلك
آن‌ها نبودند پنهان کردند. وضع معانی تازه در ارتباط با معانی معمولی آن‌ها چنان در
تناسب بود که اگر با آن واژگان عبارتی می‌ساختند، آن عبارت هم برای مردم معمولی
معنی داشت و هم از نظر معانی قراردادی تازه مفاهیم صوفیانه را بیان می‌کرد. از این
روی مردم به همان اندازه‌ای که از معانی معروف و متداول الفاظ می‌فهمیدند قانع می‌شدند.
صوفی‌ها معانی معروف و مورد شناخت مردم را «صورت» یا «ظاهر» یا «پیمانه» یا «ظرف»
نامیده و مفهوم تازه‌ای که خودشان برای لفظها وضع کرده بودند «باطن» یا «معنی»

می گفتند و اصطلاحات «صورت بین» «ظاهر پست» «اهل ظاهر» را به کسانی که از سر معنی پنهانی آنها بی خبر بودند اطلاق می کردند و منظورشان این بود که آنها فقط به ظاهر عبارات و اعمال توجه دارند و از سر معانی پوشیده در پشت این ظاهر بی خبرند. روی-همرفته اختلاف زبان صوفیانه با زبان مردم در لفظ نیست، اختلاف در معانی است. الفاظ مشترکند این اشتراك لفظ است که رهن است و مردم را از درك واقعیت و منظور صوفی ها دور می کند. خود آنها گهگاه به مدعیان آگاهی می دادند که این معانی ظاهری مورد نظر ما نیست. واژه های جسم و جان معادل دیگری برای لفظ و معنی است مراد از جسم همان معنی متداول عمومی و جان کلام منظور معنی صوفیانه است.

لیك فرق است این حسن تا آن حسن	هر دو گر يك نام دارد در سخن
لیك خود کو آسمان، کور یسمان	اشتباهی هست لفظی در میان
اشتراك گبر و مومن در تن است	اشتراك لفظ داریم رهن است
تا که در هر کوزه چبود در نگر!	جسم ها چون کوزه های بسته سر
کوزه آن تن پر از زهر ممت	کوزه این تن پر از آب حیات
ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی	گر به مظروفش نظر داری شهی
معنیش اندر درون مانند جان	لفظ را مانده این جسم دان
دیده جان، جان پر فن بین بود	دیده تن دائماً تن بین بود
صورتش ضال است و هادی «معنوی»	پس ز نقش لفظ های مثنوی
پیش عارف کی بود معدوم شی	الله الله چونکه عارف گفت می
کی ترا فهم می رحمان بود	فهم تو چون باده شیطان بود

این سخن چون پوست و معنی مغز دان

این سخن چون نقش و «معنی» همچو جان دفتر ششم ص ۳۴

مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش پوست باشد مغز بد را عیب پوش

دفتر اول ص ۶۹

آن کژی لفظ مقبول خداست گر حدیث کژی بود «معنیت» راست

آن چنان معنی نیز زد يك تسو ور بود معنی کژی و لفظت نکو

دفتر سوم ص ۱۴

آب حیوانست خوردی نوش باد این شنیدی مو به مویت گوش باد

جان نو بین در تن حرف کهن آب حیوان خوان، مخوان اینرا سخن

دفتر اول ص ۱۴۸

دانه «معنی» بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش‌دار
ماجرای شمع با پروانه تو
گرچه گفתי نیست سر، گفت هست

ننگرد پیمانه را گرگشت نقل
گرچه گفתי نیست این جا آشکار
بشنو و معنی کزین زافسانه تو
هین بی‌الهر، مبرچون جغدپست

دفتر دوم ص ۱۷۲

نیست مثل، آن مثال است این سخن

قاصر از «معنی» نو حرف کهن

دفتر سوم ص ۵۹

هر یکی را معنی فرموده‌اند
ضرب ریش اول بود ای مقتدا
پس سبیل انداختن دانی که چیست
معنی ابرو حجاب انداختن

رهروان ما تقدم بوده‌اند
یعنی که مهر دنیوی کردن رها
ما من از خویش بیرون کردن است
دل ز غیر مهر حق پرداختن

تراش‌نامه ص ۶۱

بیا و حال اهل درد بشنو

به لفظ اندك و «معنی» بسیار

«حافظ»

اکواب (حروف) و خمر «معنی» است

ساقی نظر جمال مولی است

مصباح‌الارواح ص ۲۲

بگریخته از طریق اسما
دانسته که کسوت معانی است
دانسته که حق نه صوت و حرف است

آویخته جمله در مسما
هر حرف که گفته زبانی است
مظروف نه بر قیاس ظرف است

مصباح‌الارواح ص ۵۷

«خواهی بدانی که صور چه بود و معانی چه؟ درین نوشته نگر. مثلاً هر کلمه را صورتی هست و معنی هست و کس بود که همه یاد گیرد و از حفظ بخواند و یکی را معنی نداند، زیرا که قبول معانی چیزی دیگر است و قبول حفظ چیزی دیگر.»

مکاتبات خواجه احمد غزالی ص ۴۹

اهل معنی

به طوری که دیدیم صوفی‌ها برای بیان مقاصد سیاسی و مذهبی خود از معانی تازه‌ای که برای واژه‌ها وضع کرده بودند استفاده کرده و اسرار خود را از مردم می‌پوشاندند و به کسانی که از این معانی بی‌خبر بودند «اهل صورت» یا «ظاهر پرست» می‌گفتند. زیرا آن‌ها

فقط از معنی ظاهر و آشکار واژه‌ها خبر داشتند. در عوض به کسانی که از سر این معانی باخبر بوده و از سر و سودای پنهانی آن‌ها آگاهی داشتند «اهل معنی» یا «ارباب معنی» یا معنوی می‌گفتند. و مطالبی که با توجه به همین «معانی» در زمینه تصوف نوشته می‌شد، آن مطالب را «معنوی» می‌نامیدند.

به جمال صفا تجلی کرد عشق رایبار «اهل معنی» کرد

عراقی

«اهل معنی» را از و صورت نمی‌بندد فراق

وانك این صورت نمی‌بندد ز معنی غافل است

رو به معنی کوش ای صورت پرست زانکه «معنی» برتن صورت پرست

هم‌نشین «اهل معنی» باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتی

اهل صورت زان جواهر یافته «اهل معنی» بحر نادر یافته

دفتر اول ص ۱۵۶

اگر خواهی که دریایی منازل‌های اعلی‌زا

قدم بیرون ز صورت نه طلب کن «اهل معنی» را

سلسله‌النسب صفویه ص ۵۴

تا بدانند «اهل معنی» را یقین يك سخن بشنو تو از من ای رفیق

گفته اندر باب هر معنی سخن سالکان دین، مردان کهن

تصوف و ادبیات تصوف ص ۶۱۵

خواه صورت خوب باشد خواه زشت «اهل معنی» شهوت صورت بهشت

بهر صورت که می‌آیی بیا، اما نیاز آور

نشاید «اهل معنی» را برسم امتحان دیدن

سلامی چون دل «ارباب معنی» برافروزنده صدگونه تجلی

شاه‌داعی شیرازی

«و مدعیان به لباس «اهل معانی» بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز

تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۱

شده.»

کز جهل بود که «مرد معنی» شکر طلبد ز کام افعی

مصباح‌الارواح ص ۳۴

عارفان میخانه را فردوس اعلی‌ گفته‌اند

«اهل معنی» دانداین کز روی معنی گفته‌اند بابا کوهی ص ۵۵

عالم معنی

«عالم معنی» و «ملك معنی» دنیای تصوف و جامعه صوفیانه است که برای خود عالمی مرموز داشتند.

سازمان و جامعه آنها با رسوم مردم معمولی بسیار تفاوت داشت سر و سر آنها را خودشان می فهمیدند. اگر حتی یکی از اسرار آنها افشا می شد همه آنها در خطر نیستی و نابودی قرار می گرفتند. از این روی «عالم معنی» یعنی عالم مرموز و پنهانی صوفیها که بنا به مصلحت زمانه از چشم توده عوام الناس درخفا زندگی می کردند.

پادشاهان «ملك معنوی» اند
گر به صورت بسی گدا باشند
باباکوهی

دلالتا چند ازین ظاهر پرستی
علم بر «ملك معنی» زن که رستی
«گل و نوروز» ص ۱۲۶

مرا گویی نشانی گو بما از «عالم معنی»
خبر از بی خبری، نشان از بی نشانیها
مگو از من بترس از منع من در «عالم معنی»
که غرق بحر حیرت شد درین وادی دل موسی
شاه قاسم انوار
بیایی «عالم معنی» اگر از خود خبر یابی
فراغت شو ز خود بینی ز هستی یک قدم بگذر
نیم از عالم صورت که با صورت در آویزم
به ملك «عالم معنی» مقام معتبر دارم
که من از عالم جانم درین پستی کجا مانم
ببال همت معنی ز نه ایوان گذر دارم

سلسله النسب صفویه ص ۶۰

نخست از بهر محسوسند موضوع	چه محسوس آمداین الفاظ مسموع
کجا بیند مر او را چشم غایت	ندارد «عالم معنی» نهایت
کجا تعبیر لفظی یابد او را	هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

شرح گلشن راز ص ۷۵۷

«چون «عالم معنی» ازل در عالم تو نیست، تو سر صفات به شهودات در علم خویش
چون داری؟»
شرح شطحیات ص ۲۸۰

معنوی

اصطلاح «معنوی» در آثار صوفی‌ها دارای دو مفهوم است.

۱- نام زبان صوفیانه است، به اعتبار این که واژه‌های مشترك این زبان دارای معنی پنهانی و تازه‌ای متفاوت با معنی ظاهر (= متداول) هستند، به عبارت دیگر زبان سمبولیک و پنهانی است که فقط صوفی‌ها از آن خبر دارند گاهی واژه «معنی» نیز معادل «معنوی» کاربرد دارد.

این همی گوید: که ای گنده بقل هست آن نفرت کمال گلستان	با زبان «معنوی» گل با جعل گر گریزانی ز گلشن بی گمان
دفتر دوم ص ۱۱۰	
صورت قصه شنو اکنون تمام خلق عالم عاطل و باطل شدی	گرچه سر قصه این دانه است و دام گر بیان «معنوی» کامل شدی
دفتر اول ص ۱۵۱	
يك حكایت بشنو اندر مثنوی	در بیان این حدیث «معنوی»
دفتر چهارم ص ۵۷	
فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی مثنوی را معنوی دانی و بس در غمام حسرفشان پنهان کند پرده‌ای کز سیمب ناید غیر بود	گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه کن چندانکه اندر هر نفس پاك سبجانی که سیمبستان کند زین غمام صوت و حرف و گفتگو
دفتر ششم ص ۶	
طوطی‌ی کو مستعد آن شکر طوطیان عام ازین خور بسته طرف «معنی» است آن، نی فعل فاعلات	سر دیگر هست کو گوش دگر طوطیان خاص را قندی است زرف کی چشد درویش صورت زان نکات
دفتر ششم ص ۱۰	

ز پیش تیز بینان پرسی آن سر حکایت را
که مشکل داند آن «معنی» فقیه هیچ نادیده

چه صورت هست «معنی» نیز باید
رخ خوب از نظر زینت پذیرد
برون از حسن خیلی چیز باید
ولی صورت ز «معنی» نور گیرد
اوحدی مراغهای

چشم صورت بین نبیند روی «معنی» را بخواب
زانک درهرکان در، ودر هر صدف دردانه ایست خواجهوی کرمانی

صورت آتش بود پایان دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان دررگ چوخون
دفتر ششم ص ۲۰۲

«لسان معنی» بیان علم حقایق است و آن ترجمان اسرار است به بیان انوار.
شرح شطحیات ص ۵۷۳

چوره گم کرده ام راهیم بنمای
در معنی برین دم بسته بگشای
به کام دل زبانی بخش ما را
«معانی» را بیانی بخش ما را
گل و نوروز ص ۱۳

۲- اصطلاح «معنوی» یا «معنی» به مجموعه اعتقادات و رمزهای پنهانی و باطنی صوفی ها گفته می شود. در مقابل اصطلاحات صورت، ظاهر، قشر و پوست را به اعتقادات و باورهای مردم عامی اطلاق می کنند و به آنان ظاهر پرست، اهل صورت، صورت پرست و قشری می گویند. صورت و معنی گاهی در برابر حقیقت و مجاز نیز می آید.
بلبل زشاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات «معنوی»
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر «معنوی» و کنج خانقاهست بس
حافظ

تو به صورت رفته ای ای بی خیر
زان زشاخ «معنی» بی بارو بر
تو به صورت رفته ای گم گشته ای
زان نمی یابی که «معنی» هشته ای
صورت و ظاهر چه جوئی ای جوان
رو «معانی» را طلب ای پهلوان
صورت و ظاهر بود چون قشر و پوست
«معنی» اندروی چومغزای یار و دوست
دفتر دوم ص ۱۷۴

رو به «معنی» کوش ای صورت پرست
هم نشین اهل معنی بهاش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی «معنی» درین تن بی خلاف
هست هم چون تیغ چوبین در غلاف
دفتر اول ص ۴۶

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست
نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از صورت چه چیز اورا کم است

جان کم است آن صورت بی تاب را
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همین «معنی» است و بس

رو بجو آن گوهر کم یاب را
عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیایی در مکان و پیش و پس
دفتر اول ص ۶۵

بهن که خاک این خلق رنگارنگ را
این نمکزار جسم ظاهر است
این نمکزار معانی «معنوی» است

می‌کند یک رنگ اندر گورها
خود نمکزار «معانی» دیگر است
از ازل آن تا ابد اندر نوی است
دفتر ششم ص ۸۷

آدما «معنی» دل‌بندم بگوی

ترك قشروصورت گندم بگوی
دفتر ششم ص ۱۶۹

اندرین راه چه صوفی چه قلندر باری

مرد «معنی» بتوان بود گراز حد بزید

چیست دعوی؟ صورت و معنی نمی‌گیرد به هیچ
پار مستغنی است از ما، یا حقیقت یا مجاز
تو گر به من به میان آیی از ره «معنی»
من این زمان ز همه صورتی کناره کنم
گذشته همه مردم سالک که درین راه
نگذشته ز صورت نرسد شخص به معنی
«معنی» است کمال تو و نقصان همه صورت
«معنی» مکن ای داعی نقصان زده دعوی
تبریز و باقی جهان، یاهر که را عقل است و جان
از روی «معنی» و نهان، در عشق شه رقصان شده

دیوان شمس تبریزی

که تویی بلبل باغ و گل سیراب چمن
نکنند درك حدیث من مجنون، عاقل

گر کنی در دل خویش از ره «معنی» نظری
زانکه باشد سخن سر «معانی» مطلق
باهاکوهی

بوعلی دقاق گوید: «کی مدعی بینید دامن ازو درواخ دارید که «معنی‌داران» و
محققان برفتند.» طبقات الصوفیه ص ۵۴۰

جان فشان ای آفتاب «معنوی»

مرجهان کهنه را بنما نوی
دفتر اول ص ۱۲۹

معنیت کمال پادشاهی است
از «صورت» اگر شدی به «معنی»
جسم تو کتاب نورناک است
قدت قلم است و نقطه انفاس
آیات کتاب حق حواس است
صورت بشناس با «معانی»
صورت بشناس، پس بینداز
تا معنی خویشتن نیابی
رو معنی خویشتن بچنگ آر

لابل که حقیقت الهی است
از صحبت خورشیدی به عیسی
معنیت خط خدای پاک است
اعضات حروف و شخص قرطاس
نفس همه کس برین قیاس است
تا صورت خویشتن بدانی
وانگه به سوی معانیش تاز
می دان به یقین که درحجابی
ورنه نرسی به کشف دیدار

در صورت آدم صفی بود
او را گل خاک تیره پنداشت

گل دید چو «معنی» اش خفی بود
«معنی» اش که نور بود بگذاشت

مصباح الارواح ص ۱۳-۲۳

جان «معنی» طلب نه صورت تن

تن بی جان چه می کند دانا
شاه نعمت اله

ولی بشنو ز من پندی که بیرون آئی از بندی

گر از «معنی» خبر داری ممان درلا و درالا شاه قاسم انوار ص ۷

ضمیرم را ز «معنی» بهره ور کن
اگر حقایق «معنی» بگوش جان شنوی

خیال فاسد از طبعم بدر کن
حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی
«اوحادی مراغه ای»

کی شود در کوی «معنی» آشنا

هر که او از آشنا بیگانه شد
خواجوی کرمانی

درهر آن چیزی که تو ناظر شوی

می کند باجنس سیرای «معنوی»
دفتر دوم ص ۴

گر درائی و برون آئی ز خود
چون خرد سوی «معانیت» آورد

سوی «معنی» راه یابی از خرد
خضر آب زندگانیست آورد
منطق الطیر ص ۴۲

«که داند رمز این حدیث جز عاشقان؟ یا که خواند این حروف صنعت جز شایقان؟
محرمات معانی، از این «معنی» بیگانه‌اند و در کار این شوریده عشق، عاقلان زمانه
دیوانه‌اند... تا چنین رازها از آن حرف رمز عشق باز گوید و چنین درجا با اهل صورت
بی اختیار باز خواند.»
عبرالعاشقین ص ۶۳

«عشق آسمان است و روح زمین، یعنی عشق فاعل است و روح قابل. بدین
نسبت میان ایشان ارتباطی است «معنوی» او این را درمی کشد و این او را بر می کشد.
تا معنی رابطه او درکشنده است و این برکشنده.»
لوايح عين القضاة ص ۱۴

۴- واژگان زبان تصوف تقریباً محدود به نام‌ها و اسامی چیزهاست و از افعال کمتر
می‌توان شواهدی به دست آورد که معنی صوفیانه به آن‌ها داده باشند.

معمولاً به آن تعداد واژه‌هایی که معنی جدید داده‌اند مطابق با قوانین تشبیه و
استعاره بوده است. ضمناً برای رعایت تناسب بین معنی قدیم و معنی جدید واژگان، از
هرگونه ورسته زبانی که واژه انتخاب کرده‌اند تقریباً برای بقیه واژه‌های آن رسته نیز
نقش معنایی در نظر گرفته‌اند از این قرار:

الف- واژه‌های خراباتی، مانند: می، ساقی، جام، شاهد، زلف و...

ب- واژه‌های کوچه باغی، مانند: سرو، گل، بلبل، غنچه، سمن، سوسن، پروانه و...

ج- واژه‌های دینی، مانند: کفر، زهد، علم، عقل، مغ، بتخانه، ترسا و...

د- هرگاه برای مفاهیم خاصی که داشتند لفظی در زبان جاری نمی‌یافتند، ترکیباتی
مناسب می‌ساختند، این ترکیبات را غالباً طوری می‌ساختند که به نظر همه آشنا می‌آمدند.

به همین دلیل همگان این ترکیبات را بدون این که متوجه معنی آن‌ها بشوند به کار می-
بردند، مانند صاحب دل، بی دل، اهل دل، صاحب نظر، اهل نظر، ابن الوقت، جانان و...

ه- گاهی از واژه‌های فلسفی نیز استفاده می‌کردند مانند: هستی، نیستی، لامکان،

سبب، و...

به هر حال همه این واژه‌ها در زبان صوفی‌ها به معنی دیگری غیر از معنی مورد -
شناخت مردم به کار می‌رفتند. و صوفی‌ها خود نیز که گاه با احتیاط کامل به این موضوع
اشاره می‌کردند.

خرابات و خراباتی و خمار
خروش بریط و آواز مستان
حریف ساقی و مرد مناجات
نهاده بر سر می جان و تن را

اگر بینی درین دیوان اشعار
شراب و شاهد و شمع شبستان
می و میخانه و روند و خرابات
گره کرده بیاده خویشتن را

خط و خال و قدو بالا و ابرو
مشو زنهار از آن گفتار در تاب
میچ اندر سرو پای عبارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی
چو هر یک را ازین الفاظ جانی است
تو جانش را طلب از جسم بگذر

عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو
برو مقصود از آن گفتار در باب
اگر هستی ز ارباب اشارت
گذر از پوست کن تا مغز بینی
به زیر هریکی پنهان جهانی است
«مسمی» جوی باش از اسم بگذر

محمد مغربی به نقل شرح گلشن راز ص ۶۸۸

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن «معانی» را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو، بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
ندارد عالم «معنی» نهایت
هر آن «معنی» که شد از ذوق پیدا
چو اهل دل کند تفسیر «معنی»

که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ ماؤل
به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کاین معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل
ولی تا با خودی، زنهار زنهار!
که رخصت اهل دل را در سه حال است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت
مجازی نیست احوال حقیقت
بگفتم وضع الفاظ و معانی
نگر در چشم شاهد چیست پیدا

از آن جا لفظها را نقل کردند
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
عبارات شریعت را نگهدار
فنا و سکر پس دیگر دلال است
بداند وضع الفاظ و دلالت
نه هر کس یابد اسرار طریقت
ترا سر بسته گر خواهی بدانی
رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خواست بیداری و مستی
ز چشم اوست دل‌ها مست و معذور
ز چشم او همه دل‌ها جگرخوار
به چشمش گرچه عالم در نیاید
دمی از مردمی دل‌ها نواز
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد
ز غمزه می‌دهد هستی بغارت
به غمزه چشم او دل می‌ریاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری
ز غمزه عالمی را کار سازد
ازو يك غمزه، و جان‌دادن از ما

زلعلش گشت پیداعین هستی
زلعل اوست جان‌ها جمله مستور
لب لعلش شفای جان بیمار
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی بیچارگان را چاره سازد
وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
به بوسه می‌کند بازش عمارت
به عشوه لعل او، جان می‌فزاید
مرا این گوید که نه، آن گوید آری
به بوسه هر زمان جان می‌فزاید
ازو يك بوسه و استادان از ما

حدیث زلف جسانان بس دراز است

چه شاید گفت از آن، کاین جای راز است

میرس از من حدیث زلف پرچین
ز قدس راستی گفتم سخن دوش
اگر زلفین خود را بر فشاند
اگر بپزیده شد زلفش چه شرم بود
نیابد زلف او يك لحظه آرام
ز روی و زلف خود صدر روز و شب کرد
رخ این جا مظهر حسن خدائی است
رخش خطی کشید اندر نکویی
خط آمد سبزه زار عالم جان
ز تاریکی زلفش روز و شب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
ازو شد خط دور هر دو عالم
از آن حال دل پر خون تپاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
شراب و شمع و شاهد، عین «معنی» است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان
خراباتی شدن از خود رهائی است

مجنبتانید زنجیر مجانین
سر زلفش مرا گفتا فروپوش
به عالم در، یکی کافر نماند
که شب گر کم شد اندر روز افزود
گاهی بام آورد گاهی کند شام
بسی بازیچه‌های بوا لعجب کرد
مراد از خط، جناب کبریائیست
که بیرون نیست از ما خو برویی
از آن کردند نامش آب حیوان
ز خطش چشمه حیوان طلب کن
بخور چون خطش آب زندگانی
که اصل و مرکز دور محیط است
وزو شد خط نفس و قلب آدم
که عکس نقطه خال سیاه است
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
که در هر صورتی او را تجلی است
بین شاهد که از کس نیست پنهان
خودی کفر است اگر خود پارسائی است

نشانی داده‌اند اهل خرابات
خرابات از جهان بی‌مثالی است
عصاو رکوه و تسبیح و مسواک
بت این جام‌ظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قایم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر

که: التوحید، اسقاط‌الاضافات
مقام عاشقان لایالی است
گرو کرده به دردی جمله را پاک
بود ز نار بستن عقد خدمت
شود توحید، عین بت پرستی
از آن جمله یکی بت باشد آخر
شرح گلشن راز ص ۷۵۷-۷۶۴

هاتف ارباب معرفت که گهی
از می و جام و شاهد و ساقی
قصد ایشان نهفته اسراری است
پی‌بری گر به رازشان دانی
که یکی هست و نیست جز او

مست خواندشان، گهی هشیار
وز مغ و مغ بچه، بت و زنار
که به ایما کنند گاه اظهار
که همین است سر آن اسرار
وحده لاله الا هو
دیوان هاتف اصفهانی ص ۱۹

از حل و از حرام گذشته است کام عشق
«هستی» و «نیستی» است حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زنار و کفر و میکرده آمد نظام عشق
خالی است راه عشق زهستی بر آن صفت
کز روی حرف، پرده عشق است نام عشق
لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
جمال شخص نه چشم است و عارض و خال
هزار نکته درین کارو بار دل‌داری است

دیوان سنایی ص ۳۳۷

حافظ

«گاه نشان به زلف و گاه به خط بود و گاه به خال و گاه به قد و گاه به دیده و گاه
به روی و گاه به غمزه و گاه به خنده و گاه به عتاب و این معانی هر يك از طلب جان
عاشق نشانی دارد. آن‌را که نشان عشق بر دیده معشوق بود قوتش از نظر معشوق بود
و از علت‌ها دورتر بود که دیده در ثمین دل و جان است. عشق که نشان پدیده معشوق
کند در عالم خیال و سیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود و اگر
به ابرو طلب بود از جان او، اما طلایه هیبت استاده بود در کمین آن طلب، زیرا که
ابرو نصیب دیده آمد. هم‌چنین هر يك از این نشان‌ها در راه فراست و این معانی نشان

اوست در پردهٔ خیال، پس نشان او مرتبه عشق بیان کند» سوانح غزالی ص ۲۹

«توجه دانی ای عزیز که این شاهد کدام است، و زلف شاهد چیست؟ و خد و خال کدام مقام است؟ مرد رونده را مقامها و معانیهاست که چون آن را در «عالم صورت» و جسمانیت عرض کنی و بدان خیال و انس گیری و یادگار کنی جز در کسوت حروف و عبارات، شاهد و خد و خال و زلف نمی توان گفت و نمود.»

تمهیدات عین القضاة ص ۲۹

غلط افکن

گر دوسه پرنده را بندی بهم	برزمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب	در کنایت با «غلط افکن» مشوب
در مثالی بسته گفתי رای را	تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو	وز سؤالش می نپردی غیر بو

دفتر اول مثنوی ص ۶۶

خانقاه برای حفظ ارتباط با واحدهای دیگر و تعلیم داوطلبان تازه وارد و مشاوره های ضروری و رد و بدل پیامهای اطلاعاتی ناچار از مکاتبه بود. اگر این مکاتبات به دست مخالفان و مدعیان می افتاد به عنوان سندی بر علیه آنان به کار می رفت و پی آمدهای سنگینی داشت. ازین روی در مکاتبات و پیامهای خود انواع غلط افکنها و گمراهه بھائی که می توانستند به کار می بردند. تا کسی از کار آنها سر در نیاورد. از آن جمله:

۱- نعل باژگونه

گاهی معیار وضع «معنی» جدید واژهها و عبارات جنبهٔ عکس و مقلوب را دارد. گهگاه خود زیرکانه به معکوس بودن قضیه اشاراتی می کنند که حقیقت قضیه برعکس این مطالب است: نعل باژگونه، نعل معکوس، پوستین باژگونه، حدیث منقلب، نرد باژگونه اشاره به همین مطلب است.

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید «فقه» «فقر» آید همه	بوی «فقر» آید از آن خوش دمدمه
گر بگوید «کفر» آید بوی دین	آید از گفت «شکش» بوی «یقین»
ور بگوید «کژ» نماید «راستی»	ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می پزی	طعم قند آید نه نان چون می مزی

بت پرستی گر بمانی در صور

«صورتش» بگذار و در «معنی» نگر
دفتر اول مثنوی ص ۱۶۴

حال دل باژگونه می نتوان گفت

وصفی به هزار گونه می نتوان گفت
«مختارنامه» ص ۵۷

ذوق خنده دیده ای خیره خند
آن ترش رویی مادر یا پدر
چون جهنم گریه آرد یاد آن
خنده ها در گریه ها آمد کتیم
ذوق در غم هاست پی گم کرده اند
«باژگونه نعل» از ده تا رباط
شیر این سو پیش آهو سرنهد
اندر این جا آفتاب انوری
این ترا باور نیاید مصطفی
گر تو گویی از پی تعلیم بود
بدگمانی «نعل معکوس» وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد

ذوق گریه بین که هست آن کان قند
حافظ فرزند شد از هر ضرر
بس جهنم خوشتر آمد از جنان
کنج در ویرانه ها جو ای کلیم
آب حیوان را به ظلمت برده اند
چشم ها را چارکن در احتیاط
باز این جا نزد تیهو پر زند
خدمت ذره کند چون چاکری
چون ز مسکینان همی جوید دعا
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
گر چه هر جزویش جاسوس وی است
زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد

دفتر ششم مثنوی ص ۷۵-۷۷

رحمتی دان امتحان تلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب

نعمتی دان ملک مرو بلخ را
وین براهیم از شرف نگریخت راند
«نعل معکوس» است در راه طلب

دفتر ششم مثنوی ص ۸۲

«نعل بینی باژگونه» در جهان
همچو گور کافران بیرون حلال
گفت درویشی به درویشی که تو
گفت بی چون دیدم اما بهر «قال»
دیدم از سوی چپ او آذری
بر یسارش بس جهان سوز آتشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک «نعل باژگونه» بود سخت

تخته بند آن را لقب آمد شهان
واندرون قهر خدا، عزوجل
چون بدیدی حضرت حق را بگو
باز گویم مختصر آن را مثال
سوی دست راست حوض کوثری
سوی دست راست جوی بس خوشی
بهر آن کوثر گروهی شادو مست
پیش پای هر شقی و نیک بخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
هر که سوی آب می رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
وان که شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این «مضمهر» زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوزدند سر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آب هاست

از میان آب برمی کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان
سر ز آتش برزد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس بران آذر زدی
کورها کرد آب و در آذر گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
محترز ز آتش گریزان سوی آب
اعتبارا اعتبار ای بی خبر
من نیم آتش، منم آب قبول
من بر او رحم آرم از دانشوری
کار پروانه به «عکس» کار ماست

دفتر پنجم ص ۲۵-۲۶

بهر کدیه رفت بر قصر امیر
خالق جان می بجوید تای نان
عقل کلی را کند هم خیره سزا

دفتر پنجم ص ۱۳۶

ملك بردو مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی می نمود
صورتی کرده است خوش براهر من
تا بیند آزد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می نمود این «عکس» بردل های نیک
«باژگونه» می روی ای کج خطاب
گر نبودی غیرت و رشک خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
از لقب و ز نام در «معنی» گریز
در میان خلق و فعل او را بجو

دفتر چهارم ص ۶۲

تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بر کفش زنبیل و شی اله زنان
«نعل های باژگونه» است ای پسر

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت و کار سلیمان دیده بود
دیومی گفتی که: حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می گفت لیک
پس همی گفتند با خود در جواب
کردمی من شرح این بس جان فزا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
در گذر از صورت و از نام و چیز
پس پیرس از خلق او و فعل او

احمد ار بگشاید آن پسر جلیل

چون گذشت احمد ز سدره مرصدهش
گفت او را: هین پیر اندر بیم
باز گفتا کز بیم آی و مایست
باز گفت او را بیای برده سوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرمن
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
جبرئیل گهر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
این «حدیث منقلب» را گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را
آنکه برنگدشته اجزاش از زمین

وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت: روروا که حریف تو نیم
گفت روروا زین پس مرادستور نیست
من به اوج خود نرفتمم هنوز
گر زخم پری بسوزد بر من
بیهشی خاصگان اندر اخص
تو نه ای پروانه آن شمع نیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
شیر را برعکس صیدش گور کن
وا مکن انبان قلماشیت را
پیش او معکوس و قلماشی است این

دفتر چهارم ص ۲۹

گفت فردا بشنوی این بانگ را
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن دروغ است و کژو بر ساخته
در غلط افتاده ای ای نیم خام
سر آن خزر گوش دان دیو فضول
تا که نفس گول را محروم کرد
«باژگونه» کرده ای معنیش را

نعره یا حسرتا یا ویلتا
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
سر آن کژ را تو هم نشناخته
پخته شو در آتش او والسلام
که به پیش نفس تو آمد رسول
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
کفر گفתי مستعد شو نیش را

دفتر سوم مثنوی ص ۱۳۸

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
«نعل های باژگونه» است ای سلیم

موسوی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
نفرت فرعون را دان از کلیم

دفتر اول مثنوی ص ۱۴۲

تا که آدم بر بلیسی کوشقی است
خویش بینی کرد و آمد خود کزین
بانگ بر زد عزت حق کای صفی
«پوستین را باژگونه» گر کنم

از حقارت وز زبافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمسی دانی ز اسرار خفسی
کوه را از بیخ و از بن برکنم

پرده صد آدم آن دم بر درم
گفت آدم توبه کردم زین نظر

صد بلیس نو مسلمان آورم
این چنین گستاخ نندیشم دگر
دفتر اول ص ۳۱۳

هین که معکوس است در امر این گره
از فقیر ست همه زر و حریر

صدقه بخش خویش را صدقه بده
هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
دفتر ششم ص ۹۸

«از «حبیب الی من دنیا کم» دست بدار که در زیر پرده این شرف صد هزار بیابان
«الفقر فخری» گوی بی زبان «لا اخصی ثناء» اند «تاج لولاک» بینداز که چون «قبای قدر
باژگونه» گردد، مهد مسکن ملکوت نزد طوارق جبروت، ابن آدم زند، در اراکستان
عرفات مهار کشتی مطایای نبوت کشد که: «لیت رب محمد لم یخلق محمد آء».

شرح شطحات ص ۱۱۷

۲- امثال و حکایات

بهر کتمان مدیح از نا محل
حق نهاده است این حکایات و مثل

صوفی‌ها معذور بودند که آن چه در باطن دارند آشکارا بگویند و دلایل لازم را
برای اثبات عقاید خویش بیان کنند، ازین جهت به انواع چاره‌گری‌ها و پوشیده‌کاری‌ها
دست یازیده‌اند. حکایات و امثال مناسبی که از جهاتی می‌توانست به اثبات عقاید آن‌ها
کمک کند ساخته و منظور خود را در جای‌جای آن داستان‌ها بیان می‌کردند. در عین حال
پای‌بند آن نبودند که داستان حتماً واقع شده یا واقعیت داشته باشد و یا امکان واقع شدن
آن محتمل باشد ضمناً به خواننده گوش زد می‌کردند و هشدار می‌دادند که هدف آن‌ها
صورت افسانه نیست. این افسانه دارای «معنی» است و باید مرد زیرک باشد و معنی
داستان را دریابد. در این داستان‌ها اگر نام کسی هست این نام روپوش است. موضوع مربوط
به کسی است که نام او را نمی‌توانستند به زبان بیاورند. نام‌های مشهور و مورد احترام
عمومی را سمبل افراد پوشیده و پنهانی خود می‌کردند.

قصد من زان‌ها تو بودی ز اقتصا
تو به نام هر که خواهی کن دعا
حق نهاده است این حکایات و مثل
که ستودم مجمل این «خوشنام» را
تا خیالش را به دندان کم گزد

چند کردم مدح قوم «مامضی»
خانه خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نا محل
مرغ و ماهی داند آن ایهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد

خود خیالش را کجا یا بد حسود

در وثاق موش طوطی کی غنود

دفتر سوم مثنوی ص ۱۰۵

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم ار عریان شود او درعیان
تا نگرده خون دل و جان جهان

خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار
گفته آید در حدیث دیگران
باز گو، رنجم‌ده ای بوالفضول
من ننگ‌نجم با صنم در پیرهن
نی‌تومانی، نی‌کنارت، نی‌میان
لب بدوزو دیده بر بند این زمان

دفتر اول مثنوی ص ۱۴

بشنو اکنون قصه صالح و ران
ز آنکه صورت بین نبیند عاقبت

بگذر از صورت، طاب «معنی» آن
عاقبت بینی، بیابی عاقبت

دفتر اول ص ۱۴۴

بشنو اکنون يك مثال «معنوی»
آمد از آفاق یاری مهربان

تا تو دیگر قول صورت نشنوی
یوسف صدیق را شد میهمان

دفتر اول ص ۱۷۷

لازم آمد باز رفتن زین مثال
صوفی صورت میندار ای عزیز
بشنو اکنون صورت افسانه را

سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
لیک هین! از که جدا کن دانه را

دفتر دوم مثنوی ص ۱۰۵

این سخن‌ها خود به معنی یار نیست
يك مثل آوردمت تا پی بری

حرف‌ها دام دم شیرین لبی است
وز چنین لبیک پنهان بر خوری

دفتر دوم ص ۵۷

اندرین معنی شنو تو قصه‌ای
رحمت صد تو بران بلمیس باد
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
کافران دیدند احمد را بشر

تا بیابی از «معانی» حصه‌ای
که خدایش عقل صد مرده بداد
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
چون ندیدند از وی انشق القمر

دفتر دوم ص ۷۷

شیر ده ای مادر موسی و را

وندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز است آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش
خود بر تو این حکایت روشن است

همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان «یام موسی ارضعی»
تا فرو ناید به دایه بد سرش
که غرض نی این حکایت گفتن است

دفتر دوم ص ۱۴۱

ابلهان گویند این این افسانه را
این نداند، آن که اهل خاطر است
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون
نی چنین افسانه‌ها نشنیده‌ای
تا همی گفت آن کلبله بی زبان
ور ندانستند لجن همدگر
ای برادر قصه چون پیمانہ است
دانه «معنی» بگیرد مرد عقل
ماجرای شمع با پروانه تو
گر چه گفتی نیست سر، گفت هست

خط بکش زیرا دروغ است و خطا
غایب آفاق او را حاضر است
چون مشبک کرده باشد پوست را
وز حکایت گیر «معنی» ای زبون
همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
فهم آن چون کرد بی نطق بشر
«معنی» اندروی به سان دانه است
نتگرد پیمانہ را گر گشت نقل
بشئو «معنی» کزین ز افسانه تو
هین! بیالایر، میر چون جغد پست

دفتر دوم مثنوی ص ۱۷۲

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
ای دریغ آن جمله احوال تو هست
آن چه گفتم جملگی احوال تست
گر ز تو گویند وحشت زایدت

لیک اژدره‌سات محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهی بست
خود نگفتم صد یکی ز آن‌ها درست
ور ز دیگر، آن افسانه زایدت

دفتر سوم ص ۵۰

ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه کردم در چنین
این حکایت نیست پیش مرد کار

کز حکایت، ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حال است و حضور یار غار

دفتر سوم ص ۵۹

این حکایت یادگیر ای تیز هوش
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
چشم ظاهر ضابط حیلۀ بشر

صورتش بگذارو «معنی» را نیوش
گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر می کند داد و امتد
پای ظاهر در صف مسجد صواف
يك مثالی گویم اکنون گوش دار

دست باطن بر در فرد صمد
پای «معنی» فوق گردون دز طواف
فهم کن امثال و «معنی» هوشدار

دفتر پنجم ص ۱۶۵-۱۷۶-۱۹۱

۳- گاهی معنی جدیدی که به يك عبارت یا يك واژه می دهند بدون توجه به قوانین استعاره و تشبیه می باشد، محتملاً وجه تسمیه آن عهد ذهنی پیر یا سخنی مشهور یا آیدای می باشد. در این نوع قاعده و قانون معینی ندارد. انتخاب عبارت و واژگان هم تحت شرایط خاصی نیست.

چون بگفتی: «موم زاتش نرم شد»
ور بگفتی: «مه بر آمد بنگرید»
ور بگفتی: «آب ها خوش می تپند»
ور بگفتی: «برگ ها خوش می تنند»
ور بگفتی: «گل به بلبل راز گفت»
ور بگفتی: «چه همایون است بخت»
ور بگفتی که: «سقا آورد آب»
ور بگفتی «دوش دیگری پخته اند»
ور بگفتی: «هست نان ها بی نمک»
ور بگفتی که: «به درد آمد سرم»
محرمان را زان خبر بد که چه گفت

این بدی: «کان یار با ما گرم شد»
ور بگفتی: «سبز شد آن شاخ بید»
ور بگفتی: «خوش همی سوزد سپند»
دست بر هم رقص و مستی می کنند»
ور بگفتی: «سر شه شهباز گفت»
ور بگفتی که: «برافشانید رخت»
ور بگفتی: «هین بر آمد آفتاب»
با حوائج از برش يك لخته اند»
ور بگفتی: «عکس می گردد فلک»
ور بگفتی: «درد سر شد خوشترم»
که مخالف با موافق گشت جفت

دفتر ششم ص ۱۸۴

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم: «نیچه شب پیش توام»
این دو دعوی پیش تو «معنی» بود

نیست دعوی، گفت «معنی» لان من
هین مترس از شب که من «خویش توام»
چون شناسی بانگ خویشاوند خود

«پیشی» و «خویشی» دو دعوی بود نیک

هر دو «معنی» بیود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی می دهد
باز بی الهام احمق کو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نور هاست
یا بتازی گفت يك تازی زبان

کایندم از نزدیک یاری می جهد
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه انکار او
عین این آواز «معنی» بود راست
که: «همی دانم زبان تازیان»

عین تازی گفتنش «معنی» بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گرچه خود «دهوی» بود
یا بگوید صوفی: «دیدم تو دوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
گرچه «دعوی» می نماید این، ولی

گرچه تازی گفتنش «دعوی» بود
«کاتب و خط خوانم و من ابجدی»
هم نوشته شاهد «معنی» بود
در میان خواب سجاده به دوش؟
با تو اندر خواب در شرح نظر
این سخن را پیشوای هوش کن
معجزه نو باشد و حرف کهن
جان صاحب واقعه گوید: بلی

دفتر دوم مشنوی ص ۱۷۵

«اگر تبیهی ناگاه در رسد زینهار که يك طرفة العين تأخیر نکنی که هلاك شوی!
فرمانی که به وسایط به تو رسد دیگر است آن را «و جوب مسوع» خوانند. اما آنچه از
جلالت کار بتابد آن را «حاکمات وقت» خوانند اگر چندان تأخیر افتد که کسی مثلاً
قل هو الله احد بخواند بیم هلاك و حرمان و سبب قتیعت^۱ و هجران بود. زیرا که مثال
آن فرمان به وسایط چنان بود که سلطان ترا به رسولی بخواند روا بود که استعدادی یا
مهلتی را درو مجال بود. اما آنچه سلطان ترا به خودی خود بخواند، اگر در حال عین
امثال نکردی هلاك لازم گردد... اکنون این بشناس در مراقبه خواطر و در اوقات اذکار
و در روزگاریها، که نتوان دانست که کی بود.» مکاتبات خواجه احمد غزالی ص ۴۱
«محمد بوالعباس بوده از غزوان مالین. از ملامت بوی داشت. وقتی سخن می گفتند.
وی گفت: «جای پلید کنی دتا فرشته بشود که برزگری می باید کرد.» یعنی «هزلی گوئید
تادمی بز نیم.»

«وقت وقت دندان سپید کند و آن را درویشان گویند که: «آفتاب بر آمد.» یعنی که:
«خندید و خوشدل شد» به خلاف این کسی را که ترش شود گویند: «ابر شد» تا ناهلان
ندانند. و در میان جوانان الفاطمی هست که گویند، مثل آنک: «بره بریان» را «شهید بن-
شهید» خوانند و «حلوا» را «گل بهشت» و «خلال» را «پیک ناامیدی» و «لوزینه» را
«قبورالشهدا» و مانند این بسیار است. اما محققان صوفیه کمتر گویند.»

اوراد الاحباب ص ۱۲۷

«یکی از شیوخ می فرماید که: «حالی قبل الصلوة کحالی فی الصلوة» این سخن
اشارت به آن است که مرا حال شهودی دوام است. اوراد الاحباب ص ۱۲۸

۱. این واژه در متن کتاب به صورت قطعیت چاپ شده که نمی تواند درست باشد.

نام‌های زبان صوفیان

صوفیان نام‌های بسیاری بر زبان خود نهاده بودند، این تنوع و گوناگونی هرچند دلایل درون‌گروهی دارد، اما علت اصلی همان پوشیده کاری و سردرگم کردن مدعیان است تا کسی سر از کار و بار آن‌ها در نیآورد. به‌رحال صوفی‌ها زبان خود را به‌گل‌ها و حیوانات نسبت داده‌اند ازین‌ترار:

۱- زبان مرغان

سلیمان معنوی رهبر و پیر صوفیان است و مرغ صوفیان فرمانبردار. باید در خدمت سلیمان زبان را آموخت. آن‌ها که از وضع و قرارداد زبان آگاه نیستند فقط کلمات و واژه‌های آن‌ها را تقلید می‌کنند و از مراد اصلی آن‌ها واقف نمی‌شوند. اصطلاح منطق-طیور، منطق‌الطیر، زبان مرغان، لحن مرغان، لسان‌الطیر، بانگ مرغان اشاره به زبان صوفیان است.

پیش سیمرغ آن‌کسی اکسیر ساخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت
تصوف و ادبیات تصوف ص ۲۰۸

«هر که را حوصله فهم این سخن‌ها و نکته‌ها نباشد، گو عهد تازه کن، و به‌طور مرغان در آی و در آشیان مرغان مقام کن و آسایش دو جهان طلب کن، تا سلیمان صفت کردی، زبان مرغان پیام‌وزی... که زبان مرغان مرغان دانند.»

داستان مرغان ص ۳۴

«اگر بودی ایشان را زاجری از عقل، یا واعظی از علم تا دست از عروسان حضرت برداشتندی و گرد علم غامض ایشان نگرددیدندی و بحث در عیارات و شطحیات مستان حق نکردندی. تا در مهالك هالك نشدندی... برای ریاست نفی مکاشفه صدیقان می‌کنند. آری.»

تو چه دانی زبان مرغان را
که ندیدی شبی سلیمان را
شرح شطحیات ص ۲۷

«انسان کامل را شیخ و پیشوا و مهدی و هادی گویند... و سلیمان گویند که «زبان مرغان» می‌داند.»

«اگر عاشقی بروا آیتش فهم کن و به روایتش وهم مکن، این اصول را ارباب وصول دانند، از باب و فصول مجوء این‌مسأله از «منطق‌طیور» است، جوابش از فصول نزهت‌الارواح ص ۸۳ مگو.»

کسی شد محرم این منطق الطیر

که مرغ او ازین تلقین زبان یافت

نزهت الارواح ص ۱۷۴

سلیمان وار می شو منطق الطیر

روا گر تخت ور خاتم نباشد

منطق الطیر

مرغ تو خاقانی است، داعی صبح وصال

منطق مرغان شناس، شاه سلیمان رکاب

لهجت رادی مرا، منطق طیر در زبان

بر در شاه جم نگین، تحفه دعای تازه بین

خاقانی

هین به ترجیح بگو شرح «زبان مرغان»

گر نگویی به زبان شرح کنش از ره جان دیوان شمس تبریزی

«لحن مرغان» را اگر واصف شوی

بر مراد مرغ کسی واقف شوی

دفتر اول ص ۱۸۷

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف

بانگ مرغان بشنوی اندر مظاف

این یکی از حقدو دیگر ز ارتباط

آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود

پیشش آن آوازه‌ها یکسان بود

دفتر سوم ص ۲۳۱

« منطق الطیر » سلیمانی بیا

بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون به مرغانت فرستاده است حق

لحن هر مرغی بدادست سبق

دفتر چهارم ص ۴۳

اصطلاحاتی میان همدگر

داشتند از بهر ایراد خیر

زین « لسان الطیر » عام آموختند

طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است این کلام

غافل است از جان مرغان مردعام

بهر جان خویش جوزیشان صلاح

هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

دفتر ششم ص ۱۸۴

۲- زبان بی‌زبانان

اگر صوفی آن چه در دل دارد بگوید، بیم جان در پی دارد. از سوی دیگر الفاظ مناسب و اصطلاحات لازم برای بیان مذهب و مسلکی که غیر معمول است در دسترس

ندارد. ازین روی عاجزاست و معذور که اسرار درون را بیان کند با همه اینها که گاه با رمز و اشاره و ابهام مطلب خود را به یاران می فهماند. به همین دلیل است که به این نوع سخن گوئی زبان «بی زبانان» یا زبان «بی زبانی» گفته اند.

زبانست درکش ای حافظ زمانی
حدیث «بی زبانان» بشنو از نی
حافظ

ز حدیث یار خود گو به زبان «بی زبانی»
که بیان اهل صورت نرسد به این معانی
همه کس ز روی صورت همه چیز را ببیند
نرسد هزار دیده سوی معنی نهانی
من از آن نهان پیدا چه خبر دهم شما را
که زبان من ببرند به تیغ لنترانسی

دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۷۳۴

در وصف سر حسنش گر لال شد علایی
خوش باش کاوست آگه از حال «بی زبانان»
چهل اسرار ص ۵۰

بر سر هر کوچه هر کس داستانی می زند
داستان عاشقان خود داستانی دیگر است
«بی زبانان» واکه باوی در سحر گویند راز
خود ز جسمانی و روحانی زبانی دیگر است
عشق و عقل ص ۵۵

در عالم فقر بی نشانی اولی
زان کس که نه اهل ذوق اسرار بود
در قصه عشق «بی زبانی» اولی
گفتن به طریق ترجمانی اولی
لوایح جامی ص ۶

ای عشق نشان بی نشانی می گفت
اوصاف جمال خویشتن بی من و تو
اسرار کمال جاودانی می گفت
با خود به زبان «بی زبانی» می گفت
اشعة اللمعات ص ۱۹

چیز دیگر ماند اما گفتنش
نی تو گوئی هم به گوش خویشتن
دم مزن تا بشنوی اسرار حال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان
با تو روح القدس گوید، نی مثنی
نی من و نی غیر من، ای هم تو من
از زبان «بی زبان» که قم لقال
آن چه ناپید در بیان و در زبان

آن چه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا یشنوی زان آفتاب

دفتر سوم ص ۶۶

خامش، سخن چه باشد آن جا که عشق آید

کتر ز زر نباشی معشوق «بی زبان» است

اینست گویای «بی زبان» که منم

گفتم اندر زبان چو در نامد

مولانا

سخن گو از زبان بی زبانی

قدم نه در مکان بی مکانی

نشان او نشان بی نشانی

زبان او زبان بی زبانی

گل نورو ز ص ۱۰-۱۱

«چون به الماس خرد، در درج به در سفتی، به جلال بی چون حق که سر اسرار به زبان «بی زبانی» گفتمی... آن چه گفتم شرح دردی است که در جان زیر کان نهفتم، نسبت ملک از کاف و نون دان. حرف صحبت از لوح صحبت این آدم ثانی را به زبان «بی زبانی» انالحق خوان... این دیده بی دیده در آن جمال نگری! ای زبان «بی زبان» به کدام زبان حدیث او گویی؟» شرح شطحیات ص ۱۷۱، ۲۰۶، ۲۱۰

«سید غم خواران شکر را بین که چون در تجلی قدم غرق بحر نعمت مشاهده شد، خواست که به زبان «بی زبانان» احدیت به منتهی شکری بگوید، در عین بحر افتاد. سر علم قدر را انگشت بر لب تحیر نهاد.» شرح شطحیات ص ۲۸۷

زبان بی زبانان بی زبانی است

نشان بی نشانان بی نشانی است

خواجوی کرمانی

۳- زبان سوسن

سوسن آزاد نام کلی است که بر آن ده زبان انگاشته اند. با آن همه زبان که دارد خاموش است. صوفی هم با این که چند زبان دارد از سخن گفتن پرهیز دارد. سوسن و صوفی از این جهت با هم شباهت دارند. بنابراین زبان سوسن نمادی است برای زبان تصوف.

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش

کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
صدبار بگفتی که دهم ز آن دهننت کام
چو سوسن آزاده چرا جمله زبانی

«حافظ»

همه چشم است داعی همچو نرگس وگر چه ده زبان دارد چو سوسن
شاهداعی ج ۲ ص ۷۰۰

زبان سوسن او جمله گویاست عیون نرگس او جمله بیناست
شرح گلشن راز ص ۷۷۰

بوده آن جا که بود باید گوش همچو سوسن به ده زبان خاموش
سیرالعباد ص ۱۶۰

تا نگویی سر سلطان را به کس تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال کوچو سوسن ده زبان افتاد لال
دفتر سوم ص ۶

اگر پوشیدم این اطلس، سخن پوشیده گویم پس
اگر خود صد زبان دارم، نگویم حرف چون سوسن
به بلبل گفت گل، بنگر به سوی سوسن اخضر
که گر چه صد زبان دارد، صبور و رازدار آمد

دیوان شمس تبریزی

در میان گل و نسرين به زبان سوسن
سخن روی تو می رقت، چه نازك سخنی
همه چشم است و زبان، سوسن و نرگس به یقین
نظری نیست در آن جا و در این جا سخنی
سلمان ساوجی

زبان سوسن آزاد بین که هست دراز ولیک برخی آزاده ای که خاموش است
نکر کازادگان کرده زبانشند چو سوسن جمله گویای خموشند
خواجوی کرمانی

۴- زبان اشارت

اشارات داعی نه هرکس بدانند ندانند مردم، بدانند مردان
دیوان شاه داعی ج ۲ ص ۶۹۸

آنکس است اهل بشارت که «اشارت» داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
تلقین و درس اهل نظر يك «اشارت» است
گفتم کنایستی و مکرر نمی‌کنم
«حافظ»

«دیگر آن که اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار معارف اصحاب معرفت چون
به «لسان اشارت» مذکور گردد تأثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که به صریح
عبارت.»
لوامع و لوائج جامی ص ۱۲۹

«گفت: زبان محققان سه است: زبان خبر به شرط سماع و «زبان اشارت» بر شرط
انقطاع و زبان تحقیق به شرط اجتماع.»
طبقات الصوفیه ص ۲۷۹

«وی را [ابوالعباس عطا] سخن است نیکو و زبان فصیح در فهم قرآن و کتب دارد
بسیار، فهم قرآن بر زبان صوفیان تفسیر قرآن از اول تا آخر بر «زبان اشارت».
طبقات الصوفیه ص ۲۹۵

«آن یکی آمد که معذور دار چیزی نپخته ایم امروز، گفتم من چیز پخته ترا چه
خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی! گفت: چون پخته شوم؟ گفتم تو چون مرید
باشی که «اشارت» را فهم نکنی؟»
مقالات شمس ص ۳۵۶

«اما برسبیل اجابت التماس این دوست عزیز اگر مه‌الله تعالی، این فصول و ابیات
اثبات افتاد. اگر چه که کلامنا اشاره از پیش بر پشت جزو اثبات کرده‌ایم ما اگر کسی فهم
نکند معذور بود که دست عبارت بردامن «معانی» نرسد.»

دو رساله عرفانی در عشق ص ۶۲

«سؤال کردند از اشارت. گفت: اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت به
حق استقراق سرائر است از عبارات صدق.»
تذکره الاولیا ج ۲ ص ۴۶

«... برای تسلی شروع کردم در جمع الفاظ شطحیات عاشقان با مفسران تا آن صادقان
را که عبارت ایشان اشاره شطح بود، وصفی بگویم.»
شرح شطحیات ص ۳۴

هرجا که من و یار به هم باز رسیدیم از بیم بدانند لب خویش گزیدیم

بی‌واسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
نزهت الارواح ص ۸۸

۵- زبان حقیقت

این زبان معادل‌های دیگری نیز دارد، از جمله: «زبان حق» «زبان حقایق»
«زبان تحقیق» و «سخن حقیقت».

«شیخ الاسلام گفت: کی خواجه بوسهل از مشایخ صوفیان است سخن‌گوی به
«زبان حقیقت» در چهار علم امام، هر چهار در تصوف گوم.» طبقات الصوفیه ص ۴۹۹
«رمز شطح عاشقان و عبارت شورستان به «زبان اهل حقیقت» و شریعت هر نکته‌ای
که مقرون حال است آن‌را به صورت علم و ادله قرآن و حدیث شرحی لطیف عجیب
بگوی.» شرح شطحیات ص ۱۲

«کنایت‌کننده عارف از آن به «لسان حقیقت» از معدن وصلت اهل حضرت را.»
شرح شطحیات ص ۵۶۰

«گفت: زبان محققان سه است. زبان خبر به شرط سماع، و زبان اشارت بر شرط
انقطاع و «زبان تحقیق» به شرط انقطاع.» طبقات الصوفیه ص ۲۷۹

انصتو را گوش کن خساموش باش چون «زبان حق» نگشتی گوش باش
مثنوی دفتر دوم. ص ۱۶۴

«نقل است که یک روز [بایزید] «سخن حقیقت» می‌گفت و لب خویش می‌مزیذ
و می‌گفت هم شراب خورده‌ام و هم شراب و هم ساقی.» تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۱۵۰

۶- زبان وقت

معادل‌های دیگری که بر این نام دیده شده «لسان وقت» و «زبان ازل» است.

«چون کثافت برخاست از زبان حدیثی «زبان ازلی» در آن تجلی‌کنند.»

شرح شطحیات ص ۱۸۳

«عقل او را، این سایه‌نشین از غایت لطف چون مشکاة هم‌رنگ مصباح شد. سر
عشقش به «زبان ازل» خود را به اتحاد بستود.» شرح شطحیات ص ۳۰۲

«لسان الوقت بود و یگانه مشایخ در طریقت و به علم توحید مخصوص بود و کس
چون نگوید پس از او از مشایخ در توحید و تفرید.» طبقات الصوفیه ص ۴۴۷

«شیخ الاسلام گفت: که استاد بوعلی دقاق «زبان وقت» بود به نشاپور و پسینه گویندگان مشایخ بود.» طبقات الصوفیه ص ۵۳۰

۷- زبان توحید

«گویند اول کسی ایذ [سری سقطی] کی در بغداد سخن گفت به «زبان توحید» و حقایق احوال.» طبقات الصوفیه ص ۸۱

«و هم وی [واسطی] گفت: لیس علم التوحید الابه «لسان التوحید.» طبقات الصوفیه ص ۳۶۵

«نبینی که مهتر رزم «زبان توحید» تحت قاف تعزید چون از صدمه قدم خسته گشتی و به کمند سطوت عزت بسته.» شرح شطحیات ص ۱۶۳

۸- سخن عشق

این اصطلاح گاهی به طور اختصار به صورت «سخن» و یا به صورت «سخن اهل دل» به کار می رود.

از صدای «سخن عشق» ندیدم خوشتر
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
مدعی گر نکنم فهم «سخن» گو سروحشت
چو بشنوی «سخن اهل دل» مگو که خطاست

«سخن» شناس نه ای دلبرا خطا این جاست
تا مرا عشق تو تعلیم «سخن» گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
«سخن» دانی و خوش طبعی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم
حافظ تو این «سخن» ز که آموختی که بهخت
تعویز کرد شعر ترا و به زر کشید
مرا تا عشق تعلیم «سخن» کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
«حافظ»

چون اوحدی به جان «سخن» کی رسد کسی
تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

«سخن عشق» که عقلی به معما می خواند

بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند اوحدی مراغه‌ای

من «سخن» گویم چو زر جعفری
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
دست بر لب می نهید یعنی که بس
دفتر چهارم مثنوی ص ۹۸

گر ز اسرار «سخن» بویی بری
بگذر از زرکاین «سخن» شد محتجب
زاندرونم صد خموشی خوش نفس

هر بصیری گهر نداند سفت
جان «معنی» که در تن «سخن» است

هر زبانی «سخن» نداند گفت
همه اینست گرچه جان و تن است

عشاق نامه عراقی ص ۳۴۲

نام‌های دیگری نیز بر زبان تصوف یاد شده اما بسامد چندان زیادی در آثار عرفانی از کاربرد آن‌ها دیده نشد از جمله: زبان طریقت، زبان صوفیان، زبان سکر، زبان معرفت، لسان عرفان و . . . ازین روی از بحث بیشتر درباره آن‌ها به سبب رعایت اختصار خودداری شد.

فهرست منابعی که در مقالات پیش مشخصات آنها داده نشده است

نام کتاب	نویسنده	مصصحح و مترجم	مؤسسه انتشاراتی
اشعة اللمعات	جامی	حامد ربانی	کتابخانه علمیه حامدی
پنج گنج	عماد فقیه کرمانی	رکن الدین همایون فرخ	دانشگاه ملی ایران
تصوف و ادبیات تصوف	یوگنی ادواردویچ برتلش	سیروس ایزدی	امیرکبیر
چهل اسرار	میرسیدعلی همدانی	دکتر سید اشرف بخاری	انتشارات وحید
دفاعیات عین القضاة	عین القضاة همدانی	دکتر قاسم انصاری	کتابخانه منوچهری
مصباح الارواح	شمس الدین محمد بردسیری	بدیع الزمان فروزان فر	دانشگاه تهران
نزاهت الارواح	امیرحسین غوری هروی	نجیب مایل هروی	کابل - کارته چهار